

داستان‌های

حمید حاجی میرزایی

من و چتر و اسبم

روزهای بارانی نمی‌دانم چرا مردم انقدر به من و چتر و اسبم نگاه می‌کنند



انباری

حافظ موسوی ۱۵ اسفند ماه ۱۳۳۳ در شهر رودبار گیلان به دنیا آمد. از آثار او می‌توان به «سطرهای پنهانی» و «دستی به شیشه‌های مه گرفته دنیا» برنده‌ی جایزه گردون اشاره کرد.

تو با کدام زبان حرف می‌زنی؟!

گنجشک‌ها با تو دوستند
گرچه‌ها از صدای پایت فرار نمی‌کنند
سوسک‌ها
_ اگر تو بخواهی _

کنار دمپایی‌ها دراز می‌کشند
جانور درونم آرام شده است
تو با کدام زبان حرف می‌زنی؟



آرزوهای بلند بود

آرزوهای بلند بود
دست‌های من کوتاه
تو نردبان خواسته بودی
من صندلی بودم
با این همه
فراموشم مکن
وقتی بر صندلی فرسوده‌ات نشسته‌ای
و به ماه فکر می‌کنی

داستان دنباله‌دار

بند کفش‌ها سکوت کرده‌اند

انباری ته زیر زمین

معصومه یزدانی

قسمت سوم

اشکان گفت: «حالا نقشه‌ات چیه؟»
مسعود جعبه را سر داد توی قفسه و گفت: «اول باید سلیم رو پیدا کنیم. نمی‌دونم چرا از صبح تا حالا غیبش زده؟»
میرهادی چسب دور سیم تلویزیون را باز کرد و دنبال پریش سرش را به دور و بر چرخاند و گفت: «معلومه دیگه! مال دزدی رو برده آب کنه.»
مسعود گفت: «اگه می‌شناختی اش اینو نمی‌گفتی.»
میرهادی گفت: «بگو تا بشناسم!»
اشکان گفت: «سلیم و نجیب دو تا داداش دوقلووند که تو مدرسه‌ی ما درس می‌خونن، بعد عید مادر بزرگشون تو افغانستان مریض شد و برا همین پدر مادرشون برگشتن افغانستان؛ نجیب و سلیم دارن جهشی درس می‌خونن تا دیپلمشون رو بگیرن و برن پیششون.»
میرهادی دستش را گذاشت زیر چانه و به تار عنکبوت روی دیوار خیره شد و گفت: «مشکوکه! پاتوقش کجاست؟»
مسعود گفت: «عصرا تو پارک سر شکوفه به دو تا از تجدیدبامون ریاضی یاد می‌ده!»

میرهادی و اشکان سوسک مرده را برای هم شوت می‌کردند تا مسعود در انبار را قفل کند که صدای کش‌کش دمپایی توی پارکینگ پیچید و روی اولین پله‌ی زیر زمین مکت کرد. مسعود با عجله در انبار را باز کرد و اشکان و میرهادی را هل داد تو. پشت در توی تاریکی گوش‌شان را چسباندند در. کسی از پله‌ها پایین می‌آمد. اشکان دهانش را گذاشت بیخ گوش مسعود و گفت: «کنه باباته؟»

ادامه‌ی ماجرا را در قسمت بعد بخوانید اما قبل از آن حدس بزنید مسعود چه تصمیمی گرفته است و حدس‌هایتان را برای مان ایمیل بزنید. به حدس‌های درست هر شماره یک کتاب از آثار نویسندگان کوله‌پشتی جایزه داده خواهد شد و به کسی که در پایان داستان دنباله‌دار بند کفش‌ها سکوت کرده‌اند بیش‌ترین حدس درست را زده باشند یک جایزه‌ی نفیس هلال احمری اهدا خواهد شد. ایمیل‌مان را هم که دارید.

حدس درست هفته: مرینا پور فیاضی از تبریز

یک جلد کتاب «آخر بازی» نوشته‌ی خانم نسترن فتحی برای ایشان ارسال خواهد شد.

انبار. از بابت آقای صدیقی همسایه‌ی طبقه‌ی اول هم که خیالش راحت بود. پیرمرد آرتوروز زانو داشت و دو تا پله را هم بالا و پایین نمی‌کرد چه برسد به بیست و چهار پنج پله‌ی پارکینگ و زیر زمین. همسایه‌ی طبقه‌ی دوم هم که رفته بود مسافرت و تا آخر هفته‌ی بعد بر نمی‌گشت. طبقه‌ی چهارم هم که خالی بود و به قول مامان هنوز معمار ساده‌تر از پدرش را گیر نیاورده بود، واحد چهارم را قالباش کند.

تلفنش را از توی جیبش بیرون کشید و شماره‌ی اشکان را گرفت. به جای اشکان، میرهادی گفت: «تو راهیم پسرعمو.»
مسعود گفت: «زنگ خونه رو نزنید! بیابن پشت در پارکینگ.»

میرهادی با لب و لوجه‌ی آویزان جلوی در انبار ایستاد و گفت: «تو شهر شما رسمه پسر عمو رو تو انبار جا بدن؟»
مسعود گفت: «توقع داری برمت خونه به پدر و مادرم بگم از دو ساعت پیش ایشون پسرعمو فرزند منه، اونام بگن خوش اومدی؟»
میرهادی برگشت طرف پله‌ها اشکان دستش را گرفت و گفت: «ببین پسرعمو فرزند چهل و هشت ساعت که بیش‌تر نیست. اون هم فقط شب‌هاش.»
میرهادی دستش را پس کشید و گفت: «خودت بودی می‌موندی؟»
اشکان گفت: «آخه این بدبختم گناه نداره به بابای خوش‌اخلاق داره که منم جرات ندارم سلامش کنم. اصلا می‌دونی چیه؟ من به دستگاه بازی توپ دارم می‌آرم این‌جا شب با هم فوتبال ۲۰۱۴ می‌زنیم.»
میرهادی گفت: «خودتی! تلویزیونش پس چی؟»
اشکان برگشت و به مسعود نگاه کرد. مسعود با اشاره‌ی انگشت قفسه‌ی روبرو را نشان داد و گفت: «داریم!»

میرهادی به جعبه‌ای که داخل روسری کهنه‌ی مادر مسعود پیچیده شده بود نگاه کرد و گفت: «ال ای دی پنجاه و دو اینج توشه لابدا»
مسعود جعبه را پایین آورد و گره‌ی روسری را باز کرد و تلویزیون چهارده اینچ را از توی جعبه بیرون کشید. میرهادی نشست روی موکت و گفت: «سالمه؟»

مسعود کنترل تلویزیون را دستش داد و گفت: «آره بابا!»

در قسمت قبل خواندید که مسعود پس از دستگیری دوستش نجیب با افسر نگهبان کلاتری قرار گذاشته تا طی چهل و هشت ساعت سر نخ‌ی از دزدان محله به دست بیاورد، البته همراه با سرباز جوانی به نام فرزند میرهادی که قرار است نقش پسر عمویش را بازی کند. مسعود به دنبال یافتن سلیم، برادر نجیب است اما تلفن نجیب خاموش است و از صبح تا حالا هم کسی او را ندیده و حالا ادامه‌ی ماجرا:

مسعود از در ماشین روی ساختمان تو رفت و با چند قدم بلند خودش را رساند به پله‌های ته پارکینگ. کلید برق را زد و پایین رفت. سوسک مرده‌ای را با نوک پا پرت کرد ته راهرو و در انبار را باز کرد. کارتن خالی قابلمه تفلون‌هایی که عماشش برای خانه‌نویی‌شان آورده بود از روی وسایل تل انبار شده روی هم سر خورد و افتاد جلوی پایش. توی انبار جای سوزن انداختن نبود، چه برسد به جای خواب برای آدمی به قد و قواره‌ی سرکار میرهادی. کارتون خالی قابلمه‌ها را برداشت و گذاشت توی نزدیک‌ترین قفسه. لاستیک کهنه‌ها را کنار دیوار روی هم چید. قابلمه کهنه‌های مادر را جمع کرد توی کارتن خالی قابلمه تفلون‌ها، دو تا میخ بزرگ از توی جعبه ابزار برداشت و کوبید به دیوار و زنجیر چرخ‌های پدرش را آویزان‌شان کرد. آخر سر کف انبار را جارو کرد و تکه موکت کهنه را پهن کرد روی زمین و نشست رویش. خیالش راحت بود که غیر از خودش کس دیگری پیش را توی زیر زمین نمی‌گذارد. توی خانه‌ی خودش از همان بار اولی که برای دیدن خانه‌ی جدید آمده بودند وظیفه‌ی انباری رفتن گردن خودش افتاده بود. آن هم به خاطر این که مادر با رسیدن به انباری تاریک توی زیر زمین گفته بود: «عین قبر دو طبقه‌ها می‌مونه، من که پام رو توش نمی‌ذارم.»

پدر هم ابروهایش را توی هم گره کرده بود و گفته بود: «این خونه یا هر خونه‌ی دیگه، اصلا تو برا چی انباری بری خانم؟ پس این شاخ شمشاد چی کاره است؟»

حالا هم نه مادر توی زیر زمین می‌آمد نه خود پدر، حتی لاستیک کهنه‌ها را هم گوشه‌ی پارکینگ می‌گذاشت تا مسعود بیاوردشان توی